


ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُر کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



سرزمین نوچ

از خواب که می‌پریم همه جا تاریک است. تنم از عرق خیس شده، دانه‌های درشت عرق به اندازه یک ده سانتی روی پیشانی‌ام نشسته.

انگار از زیر آب داغ بیرون آمده‌ام. خواب دیده‌ام. خواب که نه، کابوس.

نفسم بند آمده. زبانم خشک شده. مثل دونده های دوی ماراتون که به پایان خط رسیده‌اند، نفس... نفس می‌زنم. توی شهری بی‌نام و نشان گم شده بودم. هیچ‌کس نبود. تک و تنها لابه لای ساختمان‌های بلند سیمانی بدون پنجره سرگردان بودم. پدر هم بود. پیر شده بود. پیر پیر. همه

موهای سفید شده و خون دلمه بسته بود روی صورتش. دست‌هایش زخمی بود. صدام کرد. ولی نه، اصلاً حرفی نزد. فقط نگاه کرد. می‌گویند خون، خواب را باطل می‌کند.

گوسفندی به تیر چراغ برق بسته و گردنش تا نصفه بریده شده بود. خر... خر می‌کرد. خون شُره می‌کرد روی زمین. شهر خلوت بود. صدایی که از ته گلوی گوسفند بلند بود به وحشتم انداخت. چشم‌هایش سو نداشت. نه چشم‌های پدر و نه چشم‌های گوسفند.

خیابان را خون گرفته بود. نمی‌دانم خون گوسفند بود یا خونی که از دست و صورت پدر روی زمین ریخته بود. صدایی آمد! وقتی برگشتم هیچ‌کس نبود. نه پدر، نه گوسفند.

به سختی نفس می‌کشم. سنگینی وزنه‌ای را روی سینه‌ام حس می‌کنم. ضربان قلبم تند شده. به سختی از روی تخت، جوری که صنم از خواب بیدار نشود، پایین می‌آیم. نور تیرهای بلند چراغ‌های محوطه، از لای پرده کرکره ریخته توی اتاق و روی تخت؛ پتو و بالش را به قسمت‌های نامساوی تقسیم کرده. صنم دسته چپش را تا کرده و زیر بالش گذاشته.

ساعت دیجیتالی آبی رنگ روی گاز خوراک پزی چشمک می‌زند. ۳:۱۷.

حالت تهوع دارم. حتماً به خاطر مارگریتایی است که خورده‌ام. چراغ را روشن و در دستشویی را باز می‌کنم. نگاهم توی آینه گره می‌خورد با نگاه آرش. نمی‌شناسم. نگاهی گنگ و بی‌حس با چشم‌هایی

که از شدت بی‌حالی دو دو می‌زند. دو طرف لبه دستشویی را می‌گیرم و خشک عق می‌زنم. دل و روده‌ام به هم می‌پیچد ولی هیچ خبری نیست. درپوش پلاستیکی توالت فرنگی را برمی‌دارم و سرپا می‌شاشم. بدون اینکه بتوانم کنترلی داشته باشم چند قطره ادرار، روی لبه توالت می‌ریزد. مشتی آب به صورتم می‌زنم.

در یخچال را که باز می‌کنم، بوی طالبی حالم را بدتر می‌کند. بطری آب را سر می‌کشم، تشنه‌ام ولی آب به سختی از گلوم پایین می‌رود. باریکه آب از کنار لبم می‌ریزد روی چانه و گردن و سر می‌خورد روی سینه‌ام. صدای شرشر فواره‌های استخر از بیرون می‌آید. ماه روی موج‌های کوتاه استخر سوار شده و تنهایی بازی می‌کند.

خیس عرق می‌نشینم روی کاناپه زهوار در رفته‌ای
که از دوست عماد گرفته‌ایم. به پیشانی‌ام دست
می‌کشم، خیس است. لرز کرده‌ام. روی کاناپه
دراز می‌کشم. صنم جابه‌جا می‌شود و صدای جیر
جیر فنرهای تخت بلند می‌شود. خوابش سنگین‌تر
از آن است که به این زودی‌ها بیدار شود. زیر لب
فحش می‌دهم به خودم و عماد که باعث شد آن
زهرماری را بخورم. قبلاً هم خورده بودم ولی
هیچ‌وقت چنین حالی نشده بودم. لوستر چتری
شکل بالای سرم می‌چرخد. پنجره می‌چرخد. ماه
می‌چرخد. یخچال، تلویزیون و چند تکه قابلمه،
بشقاب همراه ساعت دیجیتالی گاز خوراک پزی
که عدد های ۳ و ۵ و ۷ را جا به جا نشان می‌دهد
می‌چرخند. من و صنم وسط کلاب می‌چرخیم.
DJ های سیاه‌پوست می‌چرخند. بارمن‌ها با تمام

شیشه‌های رنگی می‌چرخند. شهرام و شایسته
سیگار به دست می‌چرخند. همه‌چی دور سرم
می‌چرخد.

— آرش، آرش پاشو. آرش چرا اینجا خوابیدی؟

به سختی چشم‌هام را باز می‌کنم. صنم با لباس
خواب و موهای آشفته، خم شده روی سرم و با
وحشت نگاهم می‌کند. آفتاب از پنجره بزرگ قدی
عین بختک خودش را انداخته روی بدنم. خانه
روشن شده. دهانم تلخ و بدمزه است. لب هام
خشک خشک. با زبان دور دهانم را خیس می‌کنم.
بدون اینکه حرفی بزنم، صنم از یخچال بطری آب
خنکی می‌آورد. درش را باز می‌کند، به زور خودش
را روی لبه کاناپه جا می‌کند و بطری را به دستم

می دهد. آب را که سر می کشم خنکی می دود توی
بدنم.

— چی شده؟ چرا این قدر آشفته‌ای؟

دوباره بطری آب را سر می کشم.

— نمی دونم. نمی دونم چی شد صنم. دیشب داشتم
می مردم.

صنم با نگرانی به صورتم دست می کشد: « یعنی
چی داشتم می مردم؟ »

— نمی دونم، تو خواب نفسم بند اوامد. قلبم گرفت.
داشتم سخته می کردم. تا حالا اینجوری نشده بودم.

صنم دستش را لابه لای موهام فرو می کند. آرام
نوازشم می کند: « عزیزم حتما خواب بد دیدی. چرا
من رو بیدار نکردی؟ »

آفتاب چشمم را می زند. سیخ شده توی صورتم.
چشمم را تنگ می کنم و دستم را سایه بان. صنم
بلند می شود و پرده کرکره را کیپ می کند. نور اتاق
کم می شود، ولی آفتاب از لای پرده به حال کوچک
سرک می کشد. صنم رو به روم می نشیند. پاهام را
در سینه جمع می کنم تا راحت تر بنشیند روی
کاناپه.

— الان بهتری؟

— آره خوبم. نمی دونم چم شده بود. سابقه نداشت.
قلبم داشت می اومد توی دهانم.

صنم با کش، موهایش را پشت سر جمع می‌کند.
دست می‌اندازد دور گردنم و صورتم را می‌بوسد.

—چشمت زدن عزیزم. دیشب خوشگل کرده
بودی، به خاطر همون بوده. باید برات اسفند دود
کنم.

سرم را می‌گذارم لبه کاناپه. می‌ترسم چشم‌هام را
بنبندم و وقتی باز کنم دوباره همه چیز بچرخد.
می‌بندم. باز می‌کنم. همه چیز ثابت و آرام است.

—حتماً کابوس بوده. الان خوبی؟

سرم را تکان می‌دهم.

—تا دوش بگیری، من هم برانچ رو آماده کنم.
حتماً به خاطر چیزی بوده که دیشب خوردی.
همه‌اش تقصیر عماده که این قدر اصرار کرد.

شیر حمام را می‌بندم و چند لحظه صبر می‌کنم تا آب بدنم بریزد توی کف شور. حوله پالتویی را می‌پوشم و می‌آیم توی هال، قدم می‌زنم.

عجله‌ای برای خشک شدن ندارم. با همان چند قدمی که بر می‌دارم سالن خیلی زود تمام می‌شود. چیز زیادی در آن نیست. کاناپه و یک میز چوبی که تلویزیون را روی آن گذاشته‌ایم.

ساعت یک و ربع ظهر است. در بالکن را باز می‌کنم. هوای گرم می‌خورد توی صورتم. صدای گیتار می‌آید. دختر همسایه‌ی طبقه‌ی بالاست که تمرین می‌کند.

گاهی که هوا خوب باشد توی بالکن می‌نشیند و ساز می‌زند. آهنگ آشناست. شبیه آهنگ فیلم پدرخوانده است. توی بالکن روی صندلی سفید

پلاستیکی می‌نشینم. دمپایی‌ام را در می‌آورم و پاهام را می‌گذارم روی لبه‌ی سیمانی. دوش که گرفتم سالم بهتر شد ولی خیلی خسته‌ام. مثل کسی که فعالیت بدنی زیادی کرده باشد، انرژی ندارم.

دوتا دختر بچه دوقلوی پنج شش ساله در قسمت کم عمق استخر بازی می‌کنند. مادرشان تی‌شرت آستین کوتاه و شلوارک جین آبی پوشیده و لب استخر قدم می‌زند. بچه‌ها سر و صدای زیادی می‌کنند.

پوست صورت و دست و پای مادر قرمز شده و رد بندهای تاپ روی سر شانهاش افتاده. پدرشان لخت، زیر سایه‌ی آلاچیق، روی تختی دراز کشیده. عینکی به چشم زده. یک دست را زیر سر گذاشته

و با دست دیگر کتابی را جلوی صورتش گرفته.
چند باری توی مجتمع دیدم‌شان. از لهجه‌ی غلیظ
تگزاسی‌شان می‌شود فهمید آمریکایی اصیل‌اند.
معمولاً روزهای تعطیل، بچه‌ها را برای تفریح کنار
استخر می‌آورند.

باد گرم می‌خورد توی صورتم و پرچم ایالت
متحده، جلوی در ورودی مجتمع همراه باد
می‌رقصد.

—بیرون هوا گرمه، ناهار و همین‌جا رو کانتنر
می‌چینم.

صنم در حال جنب و جوش است. آشپزخانه آن
قدر کوچک است که اگر نیم دور به هر طرفی بزند
هر چیزی را لازم داشته باشد پیدا می‌کند.

از جالباسی، رکابی و شلوار کوتاهی بر می‌دارم و می‌پوشم. جلوی آینه موهام را خشک می‌کنم. صندلی پایه بلندی را می‌گذارم جلوی کانتر. قوطی کوکاکولا و شیشه‌ی خیارشور را می‌گذارم کنار آنها. بوی سوسیس تخم مرغ، همه‌ی خانه را پر کرده. انگشت کوچکم را تا جای ممکن داخل گوشم می‌کنم، سرم را کج می‌کنم. تکانش می‌دهم. نگاهی به میز می‌اندام.

—ایران که بودیم، بعضی جمع‌ها غذایی می‌پختی، حالا چون اینجا جمع‌ها باید بریم سرکار اون یه وعده غذا رو هم فاکتور گرفتی.

صنم با صدای بلندی می‌خندد.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون میخواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمکمون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

